

داستان‌های حکمت آموز

ملانصر الدین

طاهره وطن

سرشناسه: وطن، طاهره، ۱۳۶۷-
عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های حکمت‌آموز ملانصرالدین / تالیف طاهره وطن.
مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۸۰ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: 978-622-7701-41-8
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر اقتباسی از حکایات ملانصرالدین است.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره: PIR8339
رده بندی دیویی: ۳۸۴[ج]۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۸۱۵۸۶۸۷۲

داستان‌های حکمت‌آموز ملانصرالدین

نویسنده: طاهره وطن

ناشر: نگاه آشنا

صفحه آرابی: زرین گراف

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: احسان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۴۱-۸



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ همراه

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
«انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و
هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

خواستگاری کردن از دختر ملا.....	۱۱
سر پشت پنجره.....	۱۴
آنجا که خدا هست.....	۱۴
ملا نصرالدین همیشه اشتباه می کرد.....	۱۵
زن کامل.....	۱۶
ماهی ای که زندگی کسی را نجات داد.....	۱۶
استاد کیست؟.....	۱۷
اهمیت جنگل.....	۱۸
ملانصرالدین و همسرش.....	۱۹
پرواز در آسمان ها.....	۱۹
شیرینی.....	۲۰
حکایت ملانصرالدین و دانشمند.....	۲۰
ملانصرالدین و دود کباب.....	۲۱
داستان جالب ملانصرالدین و شمع.....	۲۳
آدم عاقل.....	۲۴
بهشت یا جهنم.....	۲۵
خر طلبکار.....	۲۵



۲۶	ملانصرالدین و طناب
۲۶	ملانصرالدین و الاغ زبان بسته
۲۶	ملانصرالدین و دم الاغ
۲۷	ملانصرالدین و ماهی بریان
۲۷	مریضی ملانصرالدین
۲۷	ملانصرالدین و سلمانی
۲۸	وظیفه و تکلیف
۲۸	شیرینی
۲۹	خر نخریدم ان شاءالله
۲۹	نردبان
۳۰	سپر
۳۰	بچه داری
۳۰	عزاداری
۳۱	دانشمند
۳۱	مرکز زمین
۳۲	خروس شدن ملا
۳۲	خروس
۳۳	الاغ
۳۳	سطل آب
۳۳	آرایشگاه
۳۴	مادرزن



مرگ.....	۳۴
درد.....	۳۵
دندان درد.....	۳۵
درخت گردو.....	۳۵
قیمت حاکم.....	۳۶
ملا و مرد دیوانه.....	۳۶
غاز یک پا.....	۳۷
تازه وارد.....	۳۸
دزدیدن خر ملا.....	۳۸
به تو چه.....	۳۹
غیبگوئی.....	۳۹
ملا و مرد باربر.....	۳۹
کشیدن مهتاب از چاه.....	۴۰
خجالت کشیدن ملا.....	۴۱
کارهای خارج و داخل.....	۴۲
عینک زدن ملا.....	۴۲
خرما خوردن ملا.....	۴۳
دوری ملا.....	۴۳
ملا و دخترش.....	۴۳
گم شدن ملا.....	۴۴
شنا یاد دادن ملا.....	۴۴



۴۵	جنگ رفتن ملا
۴۵	گوشت خریدن ملا
۴۶	ملا و گربه
۴۷	آش سرد شده
۴۷	راهنمایی ملا
۴۸	حماقت ملا
۴۸	نامه برای ملا
۴۹	کفاره گناه
۴۹	معطلی ملا
۴۹	دزد خُمره
۵۰	صدای خر
۵۰	فکر بکر
۵۱	گریه و خنده
۵۱	دفینه بو
۵۲	خر خریدن ملا
۵۳	گریه و خنده
۵۳	مهمان ناخوانده
۵۴	سیلی خوردن ملا
۵۵	عمامه ملا
۵۵	دود کباب
۵۶	کتاب ملا



۵۷	کدام حرفت را باور کنم.....
۵۸	زندگانی بیجهت.....
۵۸	خاطره ملا.....
۵۸	سبب گریه.....
۵۸	عقل ملا.....
۵۹	احوال پرسى ملا.....
۵۹	کار کردن شکم ملا.....
۶۰	چرا پیاده میروی.....
۶۰	گوساله ملانصرالدین.....
۶۰	تدبیر ملانصرالدین.....
۶۱	جسارت ملانصرالدین.....
۶۲	شیر خریدن ملانصرالدین.....
۶۲	مريض شدن زن ملانصرالدین.....
۶۳	مردن ملانصرالدین.....
۶۴	دندان درد ملانصرالدین.....
۶۵	شوخی کد خدا.....
۶۵	رقابت زنهار.....
۶۶	نمونه تیراندازی.....
۶۶	آواز ملانصرالدین.....
۶۷	هوای گرم.....
۶۷	حاضر جوابی.....



- ۶۸الاغ فروختن ملا نصرالدین
- ۶۸خانه ملا نصرالدین
- ۶۹نان خریدن ملا نصرالدین
- ۷۱ماهی در صحرا
- ۷۱قیمت مردن
- ۷۲حرف مرد یکی است
- ۷۲لحاف ملا نصرالدین
- ۷۳اگر نمرده بودم
- ۷۳طیب آوردن ملا نصرالدین
- ۷۴هزار اشرفی
- ۷۸بوی آش
- ۷۸دزد را پیدا کنید
- ۷۹ساعت ملا نصرالدین
- ۷۹ملا نصرالدین وارونه کار
- ۷۹بخشید نمیدانستم مال شماست
- ۸۰بگذار ببرد



خواستگاری کردن از دختر ملا

روزی ملا گاوی لاغر داشت که می‌خواست آن را به بازار شهر ببرد و بفروشد.
ملا به زنش گفت:

- این گاو لاغر به درد ما نمی‌خورد.

زن ملا چیزی نگفت و فقط به شوهرش و آن گاو نگاه کرد. ملانصرالدین
ادامه داد:

- گاو را به بازار می‌برم تا به کسی بفروشم و از شرش خلاص شوم.

گاو همان طور که سرش پایین بود و دم تکان می‌داد، همراه ملا از حیاط
بیرون رفت.

زن ملا به طرف در حیاط دوید و فریاد کشید:

- آهای! با تو هستم! مگر صدایم را نمی‌شنوی؟

ملا برگشت و با چهره‌ای درهم کشیده گفت:

- چه خبره؟! چرا فریاد می‌کشی؟

همسرش با همان صدای بلند گفت:

- بهتر است زود به خانه برگردی؛ چون قرار است برای دخترمان خواستگار بیاید.

ملانصرالدین که با شنیدن این خبر خوشحال شده بود، با مهربانی گفت:

- بسیار خوب؛ خیلی زود برمی‌گردم.
بعد هم به راه افتاد و زیرلب با خوش گفت:
- سال‌ها از وقت شوهر کردن دختره گذشته است. خدا کند این دفعه،
خواستگار او را بپسندد...

بازار شهر شلوغ بود و مردم همه چیز خرید و فروش می‌کردند؛ اما هیچ کس
سراغ گاو ملا نمی‌آمد؛ چون خیلی لاغر و بی‌حال به نظر می‌رسید.
کم‌کم غروب می‌شد و ملا نصرالدین که چند ساعتی برای فروش گاو فریاد
بی‌نتیجه کشیده بود، خودش هم مثل گاو، خسته و بی‌حال در گوشه‌ای نشست.
مرد دلالی که زمان زیادی ملا را زیر نظر داشت و منتظر همین لحظه بود،
جلو آمد و گفت:

- اگر من بتوانم این گاو مردنی را بفروشم، چه قدر به من می‌دهی؟
ملا نصرالدین که باور نداشت کسی آن گاو را بخرد، بدون معطلی گفت:
- هر چه فروختی، نصف نصف شریک هستیم.
مرد دلال پذیرفت و چند قدم دورتر از ملا و گاوش ایستاد و فریاد کشید:
- آی مردم! بیایید که یک معامله سودمند در انتظارتان است.....
چند نفری که نزدیک او بودند، دورش حلقه زدند. مرد دلال در حالی که با
انگشت به گاو اشاره می‌کرد، گفت:

- یک گاو فروشی داریم که خیلی کم خوراک است. اما روزی ده من شیر
میدهد و تازه، شش ماهه هم آبستن است. هر کس این گاو را بخرد، به زودی
صاحب گوساله‌ای خواهد شد.



عاقبت، یک نفر آدم زودباور که حرف دلال را درست می‌دانست، حاضر شد تا پول خوبی برای گاو بدهد.

ملانصرالدین با رضایت و خوش حالی فراوان از انجام آن معامله، به قولش عمل کرد و نصف پول را به مرد دلال داد. بعد هم با عجله به سوی خانه راه افتاد و زیرلب گفت:

- باید زودتر به خانه بروم تا از زبان تند و تلخ همسرم در امان باشم.
وقتی به خانه رسید، متوجه شد که خواستگاران، قبل از او به خانه‌اش آمده‌اند. همسرش در حالی که تندتند از دخترشان تعریف می‌کرد، به ملانصرالدین چشم غره رفت که چرا دیر آمدی؟

ملانصرالدین که هنوز هم از خوشحالی گاو بیرون نیامده بود، خواست زنش را راضی کند؛ برای همین بود که بدون مقدمه وارد گفت و گو شد:

- زنم درست می‌گوید و این دختر ما خیلی خوب و مفید است.....

جوان خواستگار به خواهر و مادرش نگاه کرد. انگار که هیچ کدام آنان از حرف ملا سر در نیاوره بودند. زن ملا هم چشم درانیده بود و ملا را نگاه می‌کرد. ملا که به یاد بازار گرمی مرد دلال افتاده بود، خواست حرف‌های او را تقلید کند و در ادامه حرف خودش گفت:

- از همه‌ی حرف‌ها که بگذریم، باید بگویم که دختر ما شش ماهه آبستن است و تا چند ماه دیگر صاحب یک بچه خواهد شد و....

همسر ملا هر چه را دم دستش بود، به سمت ملا پرتاب کرد و خواستگاران پا به فرار گذاشتند.

سر پشت پنجره

ملا نصر الدین به خانه مرد ثروتمندی رفت تا برای فقرا صدقه ای از او بگیرد.

کلفت پیری در را باز کرد.

ملا گفت: "بگو ملا نصر الدین آمده تا برای فقرا صدقه جمع کند."

کلفت به داخل خانه رفت و چند دقیقه بعد برگشت.

- "اربابم در خانه نیست."

- "پس با این که به فقرا کمک نمی‌کند، توصیه ای برایش دارم: به او بگو

دفعه بعد که در خانه نیست، سرش را پشت پنجره جا نگذارد، آدم فکر می‌کند

دارد دروغ می‌گوید!"

آنجا که خدا هست

یکی از دوستان ملا نصر الدین به کنایه از او پرسید:

- "اگر بگویی خدا کجاست، یک سکه به تو می‌دهم."

ملا نصرالدین پاسخ داد: «اگر بگویی خدا کجا نیست، دو سکه به تو می‌دهم!»



ملا نصرالدین همیشه اشتباه می کرد

ملا نصرالدین هر روز در بازار گدایی می کرد، و مردم با نیرنگی، حماقت او را دست می انداختند.

دو سکه به او نشان می دادند که یکی شان از طلا بود و دیگری از نقره.

اما ملا نصرالدین همیشه سکه نقره را انتخاب می کرد.

این داستان در تمام منطقه پخش شد.

هر روز گروهی زن و مرد می آمدند و دو سکه به او نشان می دادند و ملا نصرالدین

همیشه سکه نقره را انتخاب می کرد.

تا اینکه مرد مهربانی از راه رسید و از این که ملا نصرالدین را آن طور دست

می انداختند، ناراحت شد.

در گوشه میدان به سراغش رفت و گفت: "هر وقت دو سکه به تو نشان

دادند، سکه طلا را بردار. این طوری هم پول بیشتری گیرت می آید و هم دیگر

دستت نمی اندازند."

ملا نصرالدین پاسخ داد: "ظاهراً حق با شماست. اما اگر سکه طلا را بردارم

دیگر مردم به من پول نمی دهند تا ثابت کنند من از آنها احمق ترم. شما نمی دانید

تا حالا با این کلک چه قدر پول گیر آورده ام!!"

"اگر کاری که می کنی هوشمندانه باشد، هیچ اشکالی ندارد که تو را احمق بدانند..."